

سربازی که به خانه بازگشت

نویسنده: دینو پوتزاتی
ترجمه: رضا نجفی
تصویرگر: میثم موسوی

پس از انتظاری دراز، زمانی که دیگر همه دست از امید شسته بودند، یوهانس به خانه‌اش بازگشت. یکی از روزهای تیره و تار مارس بود. کلاغ‌ها به این سوی و آن سوی پرواز می‌کردند. به صورت غیرمترقبه‌ای از در وارد شد. هیچ‌کس انتظار ورودش را نمی‌کشید. مادرش دوید تا او را در آغوش بکشد و فریاد زد: «خدایا، ای خدای بزرگ!» خواهر و برادر کوچک یوهانس یعنی آنا و پتر نیز از شادی به جنب‌وجوش درآمدند. لحظه‌ای که ماه‌های مدید در آرزوی رسیدنش بودند، فرا رسیده بود؛ لحظه‌ای که بارها آن را در خواب دیده بودند.

یوهانس به طرز مرموزی خاموش بود و هیچ نمی‌گفت، حالتی داشت که گویا می‌کوشید از گریستن خودداری کند. مادر با گریه گفت: «بگذار تماشاایت کنم، بگذار تماشاایت کنم، چقدر بزرگ شده‌ای، اما چرا رنگت پریده؟»

مادر با گفتن این جمله در حالی که ترسیده بود، عقب رفت. به راستی هم رنگش پریده بود؛ مثل آنکه رمق و توانش رو به پایان باشد با حالتی خسته کلاهش را از سر برداشت و به میان اتاق رفت و روی صندلی نشست. چقدر خسته به نظر می‌رسید، چقدر زیاد! گویی لبخند زدن هم برایش دشوار بود. در نظر مادرش شبیح غریبی می‌نمود که هر لحظه با او بیگانه‌تر و گریزپا‌تر می‌شود.

مادر گفت: «پسرم دست‌کم پالتویت را در بیاور.»

با خودش فکر کرد چقدر پسرش بزرگ، زیبا، موقر و متین شده است، گرچه به‌طور ترسناکی رنگش پریده بود، اما خب زیاد مهم نبود.

«پالتو را در بیاور و بده به من، مگر نمی‌بینی اتاق گرم و خفه است؟»

ولی یوهانس ناگهان با حرکتی تند و ناخودآگاه خودش را عقب کشید و از ترس آنکه مبادا دست به پالتو بزنند، آن را محکم‌تر به خود پیچید.

«نه، ولم کنید، نمی‌خواهم پالتویم را

در بیاورم، از آن گذشته همین الان باید بروم.»

«باید بروی؟ بعد از دو سال تازه برگشته‌ای و حالا می‌خواهی دوباره بروی؟!»

پس از خوش‌حالی بزرگ بار دیگر رنجی بزرگ مادر را فرا گرفت، رنجی که تنها مادرانی آن را حس می‌کنند که طعم فراق را چشیده باشند.

«همین حالا می‌خواهی بروی؟ یعنی نمی‌خواهی چیزی بخوری؟»

یوهانس با لبخندی غمناک در حالی که گوشه گوشه خانه را می‌نگریست گفت: «مادر جان من غذا خورده‌ام.»

و در حالی که به نقطه نامعلومی در گوشه اتاق خیره شده بود با لحن مرموزی ادامه داد: «در منزلگهی که در نزدیکی اینجاست توقف کرده‌ایم.»

«آه پس تو تنها نیستی؟ کی با تو بود؟ از رفقای هم‌گروهانت بود؟ شاید پسر منا بوده؟»

«نه، نه، در بین راه با او آشنا شدم، الان بیرون خانه در انتظار من است.»

«بیرون منتظر است؟ چرا او را به خانه دعوت نکردی؟ او را در خیابان تنها گذاشتی؟»

مادر به سوی پنجره رفت و آن سوی باغچه، پشت زرده‌های حیاط مرد سیاهپوشی را دید که با خونسردی جلوی خانه قدم می‌زد. بی‌آنکه بداند چرا. در قلبش، در کشاکش شادی فراوان، رنجی مرموز و ناشناس حس کرد که هر لحظه بیشتر قلبش را می‌فشرد. یوهانس گفت: «این‌طور بهتر است، ممکن است این کار برایش مشکل ایجاد کند.»

«پس دست‌کم یک جام آب برایش ببریم، نظرت چیست، عیبی که ندارد؟» «نه، مادر، راستش را بخواهی او کمی غیرعادی است، ممکن است عصبانی شود.»

«این دیگر چه جور آدمی است؟ خب چرا با او دوست شده‌ای؟ از جان تو چه می‌خواهد؟»

پسر آهسته و غمگین گفت: «درست

نمی‌شناسمش، توی راه به او برخوردیم. خودش با من آمد. چیز دیگری هم نمی‌دانم.»

مثل اینکه خوشش نمی‌آمد در این مورد صحبت کند. مادر هم که این را حس کرده بود، برای اینکه او را ناراحت نکند، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «هیچ فکر کرده‌ای اگر ماریا بفهمد تو برگشته‌ای چه حالی می‌شود؟ می‌دانی چقدر شاد خواهد شد؟ حتماً به خاطر اوست که دائماً می‌گویی باید بروم. این‌طور نیست؟ می‌خواهی پیش او بروی؟ مگر نه؟»

یوهانس فقط لبخند تلخی زد؛ لبخندی که گویی می‌خواهد وانمود کند که شاد است ولی به علت درد پنهانی که در دل دارد نمی‌تواند. مادر نمی‌توانست درک کند که او چرا چنین غمگین نشسته است؟ چقدر شبیه روزی بود که می‌خواست راهی جبهه جنگ بشود.

اما اکنون دیگر جنگ به پایان رسیده و او بازگشته است. دیگر زندگی جدیدی پیش روی اوست. روزهای آزادی، روزهایی که در آن ترس و نگرانی نیست، چه شب‌هایی که با هم خواهند بود و چه شب‌هایی که آن‌ها پشت سر نگذاشته بودند، شب‌هایی که ناگهان صدا و نور انفجار آن را شعله‌ور می‌ساخت و هر لحظه به یاد آدمی می‌انداخت که شاید عزیزش نیز در چنین آتشی سوخته و نابود شده باشد و یا شاید بدن عزیزش با سینه‌ای تیر خورده و خونین در میان خرابه‌ها، خشک و بی‌حرکت افتاده است. نه، دیگر این تصورات به پایان رسیده بود. او دیگر بازگشته بود. چقدر ماریا خوش حال می‌شد. به زودی بهار می‌رسید و آن‌ها در کلیسای دهکده ازدواج می‌کردند. حتماً هم روز یکشنبه مراسم عقد را اجرا می‌کردند. آوای دلنشین ناقوس به گوش می‌رسید و بوی گل‌ها هوا را عطرآگین می‌کرد. اما چرا یوهانس چنین رنگ پریده و پریشان است؟ چرا نمی‌خندد؟ چرا از نبردهایش حکایت نمی‌کند؟ چه رازی

در این پالتوست؟ چرا آن را در خانه و در این گرما از تن بیرون نمی‌آورد؟ شاید لباس زیر آن پاره و کثیف است. اما از مادر نباید که خجالت کشید و چیزی را پنهان کرد.

خیلی دوست داشت به افکار پسرش پی ببرد. شاید مریض است یا خیلی خسته؟ اما چرا حرفی نمی‌زند؟ چرا او را نگاه نمی‌کند؟

به راستی هم یوهانس کمتر به او نگاهی می‌انداخت. حتی به نظر می‌آمد که می‌کوشد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. گویا از چیزی می‌ترسید. در این مدت برادر و خواهر کوچکش با کنجکاوی و تعجب بی‌آنکه چیزی بگویند، نگاهش می‌کردند.

مادر با دلسوزی و مهربانی گفت: «آه! یوهانس چقدر خوب است که تو پیش ما برگشته‌ای، بگذار برایت قهوه‌ای بیاورم.»

با شتاب راهی آشپزخانه شد و یوهانس را با برادر و خواهر کوچک‌ترش تنها گذاشت. چقدر در این دو سال عوض شده بودند. در سکوت همدیگر را نگاه می‌کردند و گاهی لبخندی شرمگین به هم می‌زدند، گویی در گذشته قرار و مدار خاصی با هم گذاشته باشند. مادر با فنجان قهوه گرم و مقداری نان شیرینی برگشت. پسر قهوه را سرکشید و با بی‌میلی نان شیرینی را گاز زد.

مادر دلش می‌خواست بپرسد: «چرا این‌طور با بی‌میلی می‌خوری؟ مگر سابقاً از آن خوش نمی‌آمد؟» اما هیچ نپرسید، دلش نمی‌خواست او را ناراحت کند. در عوض پرسید: «یوهانس! دلت نمی‌خواهد دوباره اتاق را ببینی؟ تخت‌خواب نو برایت گذاشته‌ام. داده‌ایم دیوارها را سفید کرده‌اند. یک چراغ جدید هم برای اتاق خریدم. بیا ببین، باز هم نمی‌خواهی؟... نمی‌خواهی پالتویت را به من بدهی؟ نمی‌بینی اتاق چقدر گرم شده است؟»

یوهانس پاسخی نداد، از صندلی بلند شد و به اتاق روبه‌رو رفت. چنان آرام حرکت می‌کرد که گویی در خواب راه می‌رود. مادر جلوتر دوید تا پنجره‌ها را

بگشاید، یوهانس همان گوشه ایستاد و اثاثیه نو، پرده‌های سفید و دیوارهای شفاف را تماشا کرد. همه چیز تمیز و مرتب بود. گفت: چقدر زیباست؟»

اما چشم‌هایش به طرز عجیبی بی‌حالت و سرد می‌نمود. در این لحظه مادر متوجه شانه‌های نحیف و تکیده پسرش شد و غمی که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را دریابد وجودش را فرا گرفت. آنا و پتر معصومانه پشت سر برادرشان ایستاده بودند و در انتظار ابراز شادی و سروری بودند که دیده نشد. دوباره گفت: «چقدر زیباست، متشکرم مادر!»

دیگر چیزی نگفت. با دیدگانی مضطرب به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد. به کسی می‌مانست که بخواهد گفت‌وگوی رنج‌آوری را پایان دهد. مرتب با دلوپسی از پنجره مرد سیاه‌پوش را نگاه می‌کرد که آهسته به چپ و راست قدم می‌زد. با کوشش فراوان تبسمی کرد. اما مادرش سرانجام صبرش تمام شد و به او التماس کرد: «تو را به خدا یوهانس، راستش را بگو، چه مشکلی داری؟ تو چیزی را از من پنهان می‌کنی، چرا نمی‌خواهی به من بگویی؟»

پسر لب‌هایش را گاز گرفت؛ گویی بخواهد ناله‌اش را در گلو خفه کند. سپس با صدایی غم‌آلود و آهسته گفت: «مادر جان، حالا دیگر وقت رفتن من رسیده است، دیگر باید بروم.» «باید بروی؟ خب حتماً خیلی زود برمی‌گردی، مگر نه؟ می‌روی پیش ماریا؟»

یوهانس با صدای دردناک گفت: «نمی‌دانم، مادر، نمی‌دانم!»

در این لحظه او به سوی در رفت و کلاه سربازی‌اش را بر سر نهاد.

«اما حتماً برمی‌گردی، این‌طور نیست؟ من عمو یولیوس و عمه‌ات را هم خبر می‌کنم، خیلی خوش‌حال خواهند شد و با هم جشن خواهیم گرفت، سعی کن قبل از غروب حتماً برگردی.»

یوهانس نگاه تلخ و دردناکی به مادرش انداخت؛ نگاهی که تا اعماق وجودش

نفوذ کرد. گویی می‌خواست بگوید: «تو را به خدا مادر بیش از این چیزی نگو و قلم را مخراش!»

دوباره گفت: «مادر، من باید بروم؛ آن کسی که بیرون ایستاده، در انتظار من است. حالا دیگر خیلی بی‌تاب شده است.»

خواست از در بیرون برود که خواهر و برادرش، که هنوز از دیدنش شادمان بودند، خود را به او چسباندند و پتر گوشه پالتویش را بالا زد تا ببیند یونیفرم برادرش در زیر پالتو چه شکلی است. مادر که می‌ترسید یوهانس ناراحت شود، داد زد: «پتر دست نزن، چه می‌کنی؟»

به راستی نیز وقتی مرد جوان این کار برادرش را دید ناراحت شد و داد زد: «نه، نه! دست نزن!» ولی دیگر دیر شده بود. پالتو برای لحظه‌ای کنار رفت.

مادر در حالی که دست‌هایش را جلوی دیدگانش گرفته بود با لکت فریاد کشید: «آه! یوهانس، پسر عزیزم، چه به روز تو آمده است؟ چرا چنین خون‌آلودی؟»

یوهانس برای بار دیگر و برای آخرین بار، کاملاً مصمم گفت: «مادر، وقت رفتن من فرا رسیده، او را خیلی در انتظار گذاشتم. خداحافظ آنا، خداحافظ پتر، خداحافظ مادر عزیزم.»

وقتی به در رسید ناگهان خارج شد. گویی او را باد برد. او و مرد سیاه‌پوش سوار بر اسب به تاخت رفتند؛ اما نه به سوی خانه ماریا بلکه به سوی افق و به سوی کوه‌های سر به فلک کشیده.

مادر به اطراف خود نگاه کرد. قلبش خاموش و خالی شده بود، چنان خالی و تهی که حتی قرون متمادی هم نمی‌توانست آن را پر کند.

حالا ماجرای آن پالتو و علت غم پسرش را می‌فهمید؛ مهم‌تر از همه مردی که در خیابان قدم می‌زد، همان مرد سیاه‌پوش و صبور جلوی خانه را. به راستی که او چقدر مهربان، دل‌سوز و صبور بود. او یوهانس را به خانه بازگردانده بود تا با مادرش بدرود گوید، تا سپس او را به سفری ابدی ببرد.